

بارش درد و غم

نوشته: محمد هاشم انور

زن درحالی که اجناس شخصی را جمع می کرد، به شوهرش که داخل اتاق شد، گفت:

- حبیب جان آمدی...! کارایت خلاص شد...؟ مه همه چیزا ره جم (جمع) کدم.

مرد که لباس نظامی به تن داشت و افسر اردوی ملی بود، به پاکت ادویه و اوراق دست

داشته اش اشاره کرد و به زن گفت:

- ها...! خلاص شد...! حالی ما رفته میتانیم. دوا ره هم گرفتم. شفاخانه دو قلم شه نداشت،

او ره از بازار می خرم. داکتر صایب شش روز باد خواستت... باز معاینه کده و دوا دگه

میته.

زن از لبه چپرکت گرفت و به مشکل ایستاد. افسر خود را به خانمش رسانید و گفت:

- احتیاط... مره دست خوده... خریطه ره هم مه میگیرم. بیا... آفرین...! آستا... احتیاط...

آفرین...! به مه تکیه کو.

آندو به وسط اتاق ایستادند. زن به دو زن بیمار هم اتاقش که با آندوه و تأثر به آنان می

نگریستند، گفت:

- خدا حافظ... دعا کنین. خدا شما ره هم به خیر جور و صحتمند بسازه. خدا حافظ.

هر دو بیمار کمی به بستر شور خورده و یکی از آندو که مسن تر بود، گفت:

- پنایت به خداجان...! خداوند پاک جورِت بسازه. بامان خدا. بیادرجان...! بامان خدا... به

معاینه که میامدین، حتماً ما ره ببینین.

زن دومی گفت:

- خوارجان...! به ای ده، پانزده روز کتیت آموخته شده بودیم... پناگیت به خدا.

زن سرش را شور داده درحالی که به سختی قدم بر می داشت، گفت:

- خداوند لایزال شمارم به خیر جور بسازه و به خانای تان بیره. زامتای تانه (زحمت های تان

را) ببخشین... پایوازه کایتان زیاد خدمت مره کدن. خدا حافظ.

جگرن حبیب دست زنش را گرفت و هر دو، حرکت نمودند. آندو ذریعه زینه های برقی (لیفت) از منزل ششم به منزل اول پایین آمدند؛ در مدت پانزده دقیقه، خود را به سرک رسانیده و سوار یک تکسی شدند. آنان یک ساعت بعد به خانه^۶ شان رسیدند. افسر با رسانیدن خانمش به خانه، بازار رفت. از بازار دو قلم ادویه^۷ خانم و مقداری مواد خوراکی خریداری کرد. وقتی به خانه رسید، سودا را به دختر سیزده ساله اش داد و گفت:

- مادر جان...! روغن و نمک دیگه بسیار کم بیندازی؛ چاشت نزدیک اس؛ بوبویته شکم سیر نان بتی؛ باز کته نسرین جان، به مکتب بروین؛ بوبوی تان پانزده دقه تنا میمانه؛ چی چاره داریم؛ باز بخیر کبیرجان از مکتب میرسه.

دختر ادویه^۸ مادر، گوشت، ترکاری و میوه را از دست پدر گرفت و گفت:

- آغا جان...! شما دریشی تانه نمیکشین؟ جایی میروین...؟

افسر آهی کشید و گفت:

- مه امروز نوکری هستم. معاون مه به نوکریوالی مؤظف ساخته بودم. مه باید خوده به وظیفه برساتم. اگه به کدام چیزی ضرورت داشتی، کبیرجانه بگو؛ تا از بازار بیاره. بیادرته بگو؛ تا پیش از تاریک شدن، دروازه ره قفل کنه. مه تیلفونی خبر تانه می گیرم.

جگرن حبیب از اُرسی با زن و دختر یازده ساله اش نسرین که به بالین مادر پناه برده بود، خدا حافظی کرد. او بعد از بوسیدن صورت شیما، از حویلی خارج شد و با فکر پریشان به طرف وظیفه رفت. در نوکریوالی تمام فکر و هوشش به خانه بود؛ چون به نسبت بیکسی، خانمش را از شفاخانه به خانه آورده بود. نظر به گفته^۹ داکتران سرویس بخش، خانمش باید ده الی پانزده روز دیگه به شفاخانه بستر می بود؛ ولی او از داکتران خواسته بود؛ تا خانمش را مرخص سازند. او به داکتران قول داده بود، که از خانمش در خانه به صورت درست واری می کند. او همان طوری که در چوکی اتاق نوکریوالی نشسته بود، به یاد سال قبل افتاد. سال قبل خانمش را به نسبت تکلیف کرده بستر ساخته بود. خانمش عملیات شد و یک گرده^{۱۰} خراب شده^{۱۱} او را کشیده بودند. وضع صحی خانمش یک سال بهتر بود؛ ولی از یک ماه قبل باز هم درد گرده^{۱۲} دومی او شروع شده بود. جگرن حبیب مجبور شد؛ تا خانمش را به شفاخانه بستر سازد. داکتر هر روز خانمش را معاینه می کرد و اطمینان می داد، که وضع او با گرفتن ادویه^{۱۳} لازمه و استراحت بهبود می یابد. او بعد از ختم نوکریوالی، نورمال به اجرای

وظایف روز مره در شعبه پرداخت؛ مکتوب ها را جواب نوشت و بعد از اخذ امضا، به مراجع مربوطه ارسال کرد. دو بجه ظهر مدیر شعبه بعد از مقدمه چینی زیرکانه^۶ کوتاه به او گفت:

- حبیب خان...! مه مشکل تره درک می کنم. مریض داری و بیکسی بسیار مشکل اس؛ ولی مه چی چاره دارم. از مه هم نفر میخاین. تو باید به مدت ده روز به ترکیب یک هیأت هشت نفره به ولایت هرات بروی. خداوند مریض تره بخیر جور میسازه. ما همه دعا می کنیم.

جگرن حبیب خاموشانه و با دلهره به مدیر دید و گپ هایش را شنید. بعد از لحظه یی مکث گفت:

- صایب...! مه می دانم، که وظیفه مقدس اس. مه هم به خاطر دفاع از نوامیس کشور به اردوی ملی آمدم. مه به خاطر دفاع مردم خود لباس نظامی پوشیدیم. شما میدانین، که به چه یک مشکل دشوار قرار دارم. حالت خانه مره خو درک میتانین. صا... یب...! با وجود ای اگه شما وظیفه ره بریم میتین، مه جز اجرای اوامر شما چیز دگه گفته و کده نمیتام.

مدیر لبخند رضایت مندانه زد و گفت:

- خودت باید فردا ساعت شش صبح بیایی. فکر می کنم، که هشت صبح پرواز داشته باشین. اگه به پیسه ضرورت داشته باشی، به مه بگو. نمره تلیفون مره به کبیرجان بتی. ده صورت کدام مشکل به مه زنگ بزنه.

جگرن حبیب به دقت به چهره^۶ مدیر دید. او لبخند زهرآلود زد و گفت:

- درست اس. مه به وقت معین خوده می رسانم. ده صورت ضرورت از شما کمک خات خواستیم. حالی به چیزی ضرورت ندارم. از لطف تان بسیار تشکر...! مه خی میروم، که موترای عمله حرکت نکنن.

او رسم و تعظیم نمود و از شعبه خارج شد. فردای آن روز طیاره^۶ عامل هیأت، ساعت نه صبح به صوب شهر هرات پرواز کرد. آنان وقتی به قرارگاه نظامی رسیدند، یازده و نیم قبل از ظهر بود. بعد از صرف طعام و ادای نماز پیشین نظر به هدایت و رهنمایی رئیس هیأت، هر کدام در بخش خود آغاز به کار کردند. همه روزه از صبح الی شام بررسی و کنترل دفاتر و اسناد وسایط را در تمام جزوتام ها ادامه دادند. سه روز را در محل سوق الجیش قرارگاه دایمی و بعد ذریعه موتر با قطار اکمالاتی و قطعه^۶ امنیتی به قطعات و جزوتام های مربوطه رفتند و به کنترل و تفتیش خود ادامه دادند. روزها به کندی سپری می گردید. جگرن حبیب

هر شب با پسرش تیلیفونی به تماس بود و از خانم و کودکش خبر می گرفت. قرار گفته بی پسرش وضع صحی مادر شان رو به بهبودی می رفت. در روز ششم مرخصی از شفاخانه، کبیر مادر را به شفاخانه برد؛ بعد از معاینه و اخذ ادویه تجویز شده^۶ داکتر، که از بازار خریداری کرد، ادویه را دوامدار به مادر تطبیق می کرد. در روز پانزدهم، وظیفه^۶ کار هیأت خاتمه یافت و قرار بر آن شد؛ تا فردای آن روز به کابل پرواز نمایند. حبیب خیلی خوش بود، که خانه می رود. پانزده روز به جگرن حبیب چون پانزده سال گذشته بود. او شب ها در بستر به خانواده می اندیشید. مریضی زن و نداشتن سرپناه جهت بود و باش دایمی، او را می آزد. او همیشه اُرزو نموده بود؛ تا روزی صاحب خانه^۶ شخصی شده و از پرداختن کرایه نجات یابد. او به مانند ده ها و صد ها افسر دیگر، از خود سوال می کرد، که چرا رهبری وزارت دفاع ملی با وجود داشتن هزاران جریب زمین در گوشه و کنار مرکز و شهر های هر ولایت، ابتکار عمل به خرچ نداده و به افسران بی خانمان و سرگردان خویش، نمره های زمین توزیع نمی کند. او با این مقدار معاشی که می گرفت، کرایه^۶ خانه، مصارف مریضداری خاتم، خرچ و خوراک کودکش را به مشکل پوره می ساخت. آن شب با وجود آنکه از یک طرف خوش بود، که فردا کابل خواهند رفت؛ اما از این که تیلیفون پسرش جواب نمی داد، مضطرب و پریشان بود. دلهره و تشویش، او را می آزد. شیطان ده ها گپ خراب و هراس انگیز را به دلش راه می داد. آن شب تا به سحر نخوابیده بود، که در نتیجه وقتی صبح از خواب برخاست، اطراف چشمانش ورم نموده بودند. ساعتی بعد پرواز صورت گرفت و بالاخره طیاره^۶ عامل شان در میدان هوایی کابل به زمین نشست. او با عجله از طیاره بیرون شد و با پریشانی و هیجان با همکارانش از میدان هوایی بیرون آمد. او از همسفرانش اجازه خواست؛ تا زودتر به خانه برود. حبیب خود را به سرک عمومی رسانید و به تکسی نشست. موتر به صوب خانه اش در حرکت شد. در آن لحظه ناخود آگاه تنش می لرزید. از روز قبل بار بار کوشش کرده بود؛ تا با پسرش ارتباط را برقرار سازد؛ ولی موفق نشده بود. وقتی تکسی به کوچه داخل شد، اضطراب و پریشانی او زیادتیر گشت. دلش گواهی بد می داد. او بدون کدام گپی پریشان بود. گپ های یک شب قبل از ختم وظیفه با پسر را به یاد آورد، که از مادرش اطمینان داده بود. کبیر گفته بود، که مادرش از بستر بیرون آمده و بعضی کار های خانه را انجام می دهد. هر قدر می کوشید؛ تا به گپ های خراب فکر نکند؛ اما شیطان لعین او را

آرامش نمی داد و در مغزش گپ های بد خطور می کرد. حبیب پول راننده^۶ تکسی را پرداخت؛ بیک اش را به دست گرفت؛ از موتر پایین شده و به دروازه یی حویلی نزدیک شد. او خواست، که دروازه را تک تک بزند، که متوجه شد، دروازه باز است. پله^۷ دروازه را فشار داد و داخل حویلی شد. به مجرد داخل شدن به صحن حویلی، کبیر را دید، که با لبان خشک و رنگ پریده به دروازه نزدیک می شد. پدر و پسر به چهره های همدیگر نظر انداختند. کبیر با دیدن پدر به گریه شروع کرد. او خود را به آغوش پدر انداخت و با صدای بلند زار زار به گریستن شد. حبیب با چشمان متعجب به پسر می دید؛ بیک را از دست خطا داد؛ پسر را به آغوش فشرد و با وارخطایی گفت:

- چرا...؟ چرا بچیم...! جان پدر...! ایقه دق آورده بودی...؟ اگه مه به کدام ولایت تبدیل شوم، چی خات کدی. چپ...! بس کو دگه. مرد گریان نمی کنه. تو باید به مثل شیر، دل بزرگ داشته باشی.

از صدای گریه^۸ کبیر، دو خواهرش از کلکین اتاق به حویلی دیدند. آنان با دیدن پدر به گریه شدند و با پاهای برهنه از دهلیز به صحن حویلی آمدند. صدای ناله و فغان آنان بر تشویش جگرن حبیب افزود و پرسید:

- چی... گپ شده...؟ چرا گریه میکنین...؟ بگوین...! بگوین نی...! چی گپ اس...؟ بو... بوی... تان چطور اس...؟

او از شانه های کبیر گرفت؛ او را تکان داد و گفت:

- او بچه قندم...! بگو که چی گپ شده...؟ بوبوی تان خو خوب اس...؟ کجاس...؟ او کجاس...؟

کبیریک قدم از پدر دور شد. دختران، خود را به آغوش پدر انداختند و زار زار گریستند. اشک از چشمان حبیب هم جاری شده بود. درحالی که دخترانش را می بوسید، گفت:

- چپ...! بس کنین...! شما ره چی شده...؟ بگوین...؟ بوبوی تان کجاس...؟

کبیر به پدر دید و گفت:

- از عصر دیروز وضع بوبویم خوب نبود و درد گرده او شروع شد. بوبویم ضد کد، که شفاخانه نمیره و دخترا ره تنا نیمانه. نصف شو درد زیادتر شده رفت. وقتی روشنی شد، بوبویمه... به... شفا... خانه... بُر... دم.

عقدهٔ گلویش باز شد و به گریه شد؛ حبیب دخترانش را از خود دور ساخت؛ با تعجب و دلهره یک قدم به کبیر نزدیک شد و گفت:

- او به شفاخانه اس؟ اقللاً یک زنگ هم به مه نزدی...! او بستر شده...! او به شفاخانه اس...! چی میشنوم...!

کبیر گفت:

- او حالی خانه اس. او ره ده دقه پیش آوردم. او به خانه اس. حالی می رفتم؛ تا به شما زنگ بزنم.

حبیب با خوشحالی گفت:

- خو... خو... خی شکر جور اس. شکر خداجان که صحت او خوب اس. خداوندا شکر...! خدای بزرگه شکر که بوبوی تان جور اس.

کبیر گفت:

- آ... غا... جا... ن...!

پدر به پسر دید و در حالی که لبخند خوشی می زد، گفت:

- آفرین مرد بچیم...! حالی مطمئن شدم، که ده نبود مه کسی اس، که از خانه مواظبت کده میتانه.

کبیر با تأثر و صدای بغض کرده گفت:

- آغا...! گپ مه بشنوین...!

- چی میگی...؟ یک دفه باش، که بوبوی تانه ببینم.

- آغا...! بو... بو... یم...!

- بوبویته چی شده...؟

- او... او فوت کد. او دگه زنده نیس. او ما ره تنا(تنها) ماند. زندگی سر شما باشه. او

همگی ما ره تنا ماند...!

جگرن حبیب با شنیدن گپ کبیر، متحیر گشت؛ تنش لرزیدن گرفت؛ پاهایش سستی نمود و به زمین نشست. لحظه یی با چشمان اشکبار به هر یک دید؛ پسر و دخترانش را از نظر گذرانید. آنان با چیغ و فریاد می گریستند. یک بار بغض گلوی جگرن حبیب ترکید؛ نعره یی دلخراش از حلقومش بیرون جهید؛ فریاد زد؛ با تمام قدرت از جا برخاست و به طرف اتاق به دویدن شد.

پایان

27 / حوت / 1388